

خدا چون سلام به روی ماهت...

قدرت‌های نسبتاً عجیب ۱:  
دروغ سنج بدبو



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



تاری  
قد درها  
نسبتاً عجیب  
ذروع سنج بدینو

جنیفر کیلیک

نیلوفر خوش زبان

سرشناسه: کیلیک، جنیفر  
Killick, Jennifer  
عنوان و نام پدیدآور: دروغ سنج بدبو / جنیفر کیلیک؛ مترجم نیلوفر خوش‌زبان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص.  
فروست: قدرت‌های نسبتاً عجیب: ۱.  
شابک: دوره: ۴ - ۴۸۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۷ : ۴۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Alex Sparrow and the really big stink, c 2017.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: English fiction -- 21th century  
شناسه‌ی افزوده: خوش‌زبان، نیلوفر، ۱۳۶۲ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZ ۴/ک۸د۴ ۱۳۹۸  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۰۶۰۴۳  
۷۰۸۶۹۰۱



انتشارات پرتقال  
قدرت‌های نسبتاً عجیب ۱:  
دروغ‌سنج بدبو

نویسنده: جنیفر کیلیک  
مترجم: نیلوفر خوش‌زبان  
ویراستار: فاطمه سعیدفر  
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۸۱-۷  
نوبت چاپ: اول - ۹۸  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نقش سبز  
چاپ: اندیشه‌ی برتر  
صحافی: تیرگان  
قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

با عشق، تقدیم به خانواده‌ام: استنلی، تدی، هلنا، لوئیس و دین  
ج.ک

تقدیم به همه‌ی بچه‌های کتاب‌خونِ سرزمینم  
ن.خ





**Alex Sparrow and the Really  
Big Stink Published by Firefly Press**

Text copyright © Jennifer Killick 2017

Published by arrangement with FireFly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Alex Sparrow and the Really Big Stink

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





To my readers in Iran,  
I'm so excited that you're  
joining Alex and Jess  
on their adventures.

Happy reading, and may  
**The Stink**  
be with you!

Jennifer  
Killick  
x

برای خواننده‌های کتابم در ایران،  
خیلی خوشحالم که شما در این  
داستان ماجراجویانه با الکس  
و جس همراه شدید.

امیدوارم با این کتاب به همهی شما  
خوش بگذرد، و

**بوی بدش**

همیشه همراهتان باشد!

جنیفر کیلیک



۱



## دنیا از نگاه من

تا به حال، دلتان خواسته مأمور مخفی باشید؟ یک فوق جاسوس حرفه‌ای گردن کلفت که همه‌ی تبهکارها را شکست می‌دهد، مثل نیک فیوری<sup>۱</sup>، قهرمان مأموران شیلد<sup>۲</sup> در کتاب‌های کمیک مارول<sup>۳</sup>؟ خوب، بیخود امیدوار نباشید! این کار فقط از آدم‌های خاص برمی‌آید و سال‌ها به آموزش و تمرین نیاز دارد. من از چهارسالگی دارم تلاش می‌کنم و تا همین یکی‌دو ماه پیش، همچنان فکر می‌کردم تا قبول شدن در سازمان شیلد، راه درازی در پیش دارم. بله، می‌توانید روزی صد بار حرکت پروانه را انجام بدهید تا بدنتان قوی شود یا توی باغچه‌تان، دنبال گربه‌ی گر همسایه بدوید تا تروفرز شوید، اما بعضی از مهارت‌های جاسوسی سخت‌تر از این حرف‌ها به دست می‌آید. مثلاً از کجا می‌توانید بفهمید یک نفر دروغ می‌گوید؟ مردم همیشه در حال دروغ گفتن هستند، مخصوصاً بزرگ‌ترها – مامان‌ها، باباها، معلم‌ها – همه‌شان. تازه، منظورم فقط دروغ‌های تابلو نیست، مثل وقت‌هایی که توی صف

1- Nick Fury

2- Agents of S.H.I.E.L.D.

۳- Marvel Comics - کمپانی آمریکایی عرضه‌کننده‌ی کتاب‌های کمیک

خسته‌کننده گیر افتاده‌اید و دلتان می‌خواهد با آیفونشان بازی کنید، اما وانمود می‌کنند باتری‌اش تمام شده یا وقت‌هایی که توی مسابقه‌ی ورزشی با صورت زمین خورده و نفر آخر شده‌اید، ولی می‌گویند کارتان عالی بوده. نه، قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. بزرگ‌ترها دروغ‌هایی می‌گویند که شما عمراً نمی‌توانید حدس بزنید؛ عمراً. شاید با خودتان فکر کنید: «خودت هم نمی‌تونی، دهن‌گشاد، پس خفه شو و برو پی شنا رفتنت!»، اما واقعیت این است که من می‌توانم. می‌خواهید بدانید چطور؟ این اطلاعات محرمانه است، جزء امور فوق‌سری جاسوسی است، اما اگر قول بدهید پیش خودتان نگهش دارید، بهتان می‌گویم.

قبل از هر چیز، بگذارید توضیح بدهم قضیه از کجا شروع شد. راستی، من الکس هستم، الکس اسپارو<sup>۱</sup>. توی خانه‌ای، با مامان، بابا، خواهر کوچکم، لورن<sup>۲</sup>، و ماهی قرمز حوصله‌سربرمان زندگی می‌کنم. ده سالم است. در مدرسه‌ی «چری تری لین<sup>۳</sup>» کلاس ششم هستم. هیچ‌وقت از مدرسه بدم نیامده و آن روزها، زمانی که همه‌چیز شروع شد، اوضاعم در مدرسه خوب پیش می‌رفت. می‌شود گفت سردسته‌ی جمع دوستانم بودم (جمع پسرها! معلوم است که هیچ دختری توی گروهمان نبود.) و گروهمان حسابی محبوب بود. همه دلشان می‌خواست در جمع ما باشند و مردم تحویلم می‌گرفتند. متوجه منظورم که هستید؟ زندگی فوق‌العاده بود، یعنی دست‌کم من این‌طور فکر می‌کردم. تا این‌که یک شب، همه‌چیز عوض شد.

جمعه‌ای گرم در ماه سپتامبر بود و مامان و بابا دوتایی رفته بودند بیرون خوش بگذرانند. دونا<sup>۴</sup> را فرستاده بودند بیاید مراقب لورن باشد و من از خواب بعدازظهر معاف بودم. با خودم فکر کردم از فرصت استفاده کنم و چندتا کلیپ باحال درباره‌ی قواعد بازی‌های کامپیوتری در نگاه کنم، از آن

---

1- Alex Sparrow

2- Lauren

3- Cherry Tree Lane

4- Donna

بازی‌ها که آمریکایی‌هایی طراحی‌شان کرده‌اند که یک‌بند فحش می‌دهند. مامانم سر این چیزها حسابی جوش می‌آورد و اگر کسی حرفی بزند که حتی مثل «اگه‌هی» یا «گندش بزنند»، ذره‌ای بد باشد، بُدوبدو می‌آید توی اتاق و در لپ‌تاپ را محکم می‌بندد. خیلی ناجور است. به هر حال، تا وسط‌های کار پیش رفته بودم که یک‌دفعه آهنگ فیلم سوپرمن پخش شد و پیامی روی صفحه ظاهر شد که دورتادورش کلی شهاب‌سنگ بود و نزدیک صدتا شکلک کنارش داشت:

## الکس - به کی می‌توانی اعتماد کنی؟

از دستگاه دروغ‌سنج شگفت‌انگیز پروفیسور کمک بگیر!

فقط ۹۹.۱۹ پوند - با ضمانت دقیق‌ترین نتایج

خوب، من احمق نیستم. می‌دانم این چیزها آت‌و‌آشغال‌های پلاستیکی چینی هستند. همه‌اش کلاه‌برداری است، اما خودم هم نمی‌دانم چرا احساس کردم باید این دستگاه را بخرم، شاید به این دلیل که یک‌عالمه نوشابه و پاستیل خورده بودم یا شاید چون که قبلش کلی فحش آمریکایی شنیده بودم یا شاید آهنگ سوپرمن باعث شده بود خیال کنم دارم کار شجاعانه‌ای انجام می‌دهم. یواشکی کارت اعتباری مخصوص مواقع ضروری مامان و بابا را از مخفیگاه نه‌چندان مخفیانه‌اش برداشتم. مامان و بابا واقعاً باید در مورد تکنیک‌های مخفی‌کاری‌شان تجدیدنظر کنند. بعد، با تمام شرایط و مقررات موافقت کردم و بوم. کار تمام بود.

اتفاقی که بعدش افتاد از این هم عجیب‌تر بود. به محض این‌که دکمه‌ی «ارسال» را زدم، تلفن‌خانه زنگ خورد، چیزی که تقریباً هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتد. آخر این روزها کی از تلفن‌خانه استفاده می‌کند؟ تلفن را که برداشتم، صدایی شنیدم که شبیه پیام ضبط‌شده بود. صدایی زنانه گفت:

«بابت خرید شما از آزمایشگاه پروفیسور متشکریم. دروغ‌سنج شما در کم‌ترین زمان ممکن به دستتان می‌رسد. موفق باشید، الکس.» همین که پیام قطع شد، صدای ترق‌وتوروق بلندی شنیدم، انگار جرقه‌ی الکتریکی از تلفن به طرف گوشم پرتاب شد. چیزی توی سرم تکان خورد، مثل وقتی که دستگیره‌ی در آهنی فروشگاه را لمس می‌کنی و برق می‌گیرد، اما از آن هم بدتر. حسابی دردم آمد، ولی فقط برای یک لحظه. توی گوش‌ی داد زدم و فحش دادم؛ اما کسی پشت خط نبود. تلفن را قطع کردم و افسوس خوردم که کاش فحش‌هایم را برای لورن نگه داشته بودم.

همه‌ی این‌ها برایم کمی عجیب بود، اما بعد چنان سردردی گرفتم که واقعاً دلم می‌خواست بخوابم، چیزی که هرگز اتفاق نمی‌افتد. پس چندتا کیک چای و یک بسته زامبون خوردم و قبل از آن که فرصت کنم کاغذهای بسته‌بندی‌اش را زیر بالشم قایم کنم، خوابم برد. این آخرین باری بود که مثل یک آدم عادی به خواب رفتم، آخرین خوابم پیش از آغاز ماجراهای بدبو.



## ۲

### اتفاقاتی افتاد که خیلی عجیب و غریب بود.

صبح روز بعد، مثل همیشه دنبال کارهای خودم رفتم. مامان و بابا دوست دارند بعضی روزها بیشتر، توی رختخواب بمانند. برای لورن، کورن فلکس آماده کردم و برای خودم، نان برشته کردم تا بتوانم قبل از آن که سروکله‌ی مامان و بابا پیدا شود، به اتاقم برگردم و سراغ پی‌اس ۴ بروم. بعد، مامان آمد و به لورن گفت: «صبح به خیر، شیرینم. الکس صبحونه‌ت رو داد؟» لورن خودش را لوس کرد و گفت: «نه، مامانی، فقط برای خودش صبحونه درست کرد.»

بخش عجیب ماجرا این جاست. همین که لورن این دروغ زشت و کثیف را گفت، اتفاقی افتاد. صدای وزوز ضعیفی به گوشم خورد و بخش داخلی گوش راستم انگار لرزید. مثل این بود که گوشم داشت باد معده‌اش را درمی‌کرد، باور کنید. نه مامان اخم کرد و نه لورن طبق معمول ادای «آه...» را درآورد. به این نتیجه رسیدم که هیچ‌کس غیر از من این صدا را نشنیده، گرچه احساس کردم بوی گند خفیفی که ته‌مایه‌ی

تخم مرغ داشت به مشام رسید. تعجب کرده بودم. گوشم تا آن روز هیچ وقت باد در نکرده بود، در واقع، سوراخ‌های گوشم تنها مجراهای بدنم بودند که تا به حال صدایی از شان خارج نشده بود. پس همان کاری را کردم که هرکس دیگری، جای من، انجام می‌داد: انگشتم را توی گوشم فرو کردم و چرخاندم. غیر از جرم گوش، هیچی آن جا نبود.

مامان با ترشروی بی‌نگاهی به من انداخت و توی کاسه، برای لورن کورن فلکس ریخت. لورن پوزخند زد. هیچ جاسوس محترمی اجازه نمی‌دهد چنین رفتاری بی‌مجازات بماند، اما چون مامان آن جا بود، باید مخفیانه عمل می‌کردم تا بتوانم انتقام بگیرم.

خیلی عادی به سمت تُنگی رفتم که ماهی قرمز لورن در آن زندگی می‌کرد. ضربه‌ی آرامی به شیشه زدم. «مامان، فکر نمی‌کنی مایلی<sup>۱</sup> یه کم فرق کرده؟ یه کم بزرگ‌تر و نارنجی‌تر نشده؟» مایلی مُرده بود. منظورم مایلی اصلی است. این را می‌دانستم، چون راستش، مرگ او به‌طور تصادفی تقصیر خودم بود: آزمایش علمی‌ام به نتیجه‌ی غلط رسیده بود. این طور که پیداست نوشابه‌ی انرژی‌زا باعث نمی‌شود ماهی‌های قرمز بال دربیابند. هیچ کس نمی‌دانست من مسئول مرگ او هستم. به نظرم دلیلی هم نداشت اعتراف کنم. به هر حال، از این ماجرا درس گرفته و آدم بهتری شده بودم و تازه، گفتنش هیچ تغییری در این واقعیت که مایلی با شکم باد کرده روی آب مانده بود، ایجاد نمی‌کرد. اما روز بعد، مایلی داشت توی تُنگش شنا می‌کرد، هرچند قیافه‌اش با مایلی قبلی فرق داشت.

مامان فوری به لورن نگاه کرد که با دقت به تُنگ زل زده بود.

«چرا مایلی فرق کرده، مامانی؟»

«گمون نکنم فرق کرده باشه... فقط یه کم چاق شده. ماهی‌ها معمولاً

تو زمستون، چاق‌تر می‌شن؛ چون بیشتر می‌خورن تا بدنشون گرم بمونه.»

---

1- Miley



به محض این که این دروغ‌پردازی مسخره را شنیدم، دوباره گوشم به صدا درآمد، این بار بلندتر، با یک بوی گند کاملاً واضح. درست مثل دفعه‌ی قبل، ظاهراً کسی متوجه نشد. آخر، همه‌ی حواس مامان و لورن به فاجعه‌ی ماهی قرمز بود، فاجعه‌ای که من با زیرکی به بار آورده بودم.

قیافه‌ی به‌شدت معصومانه‌ای به خودم گرفتم و پرسیدم: «جدی؟! یعنی تو زمستون، رنگشون هم عوض می‌شه؟»

مامان با صدای جیغ‌مانندی گفت: «آره! ماهی‌های قرمز خیلی شاد و شنگولن. مثل اینه که لباس کریسمس پوشیدن.»  
یک بار دیگر گوشم سروصدا کرد.

«اما هنوز تو ماه سپتامبر هستیم، مامان» خیلی برای مامان متأسف بودم. لورن داشت چپ‌چپ مایلی را نگاه می‌کرد و مامان کم‌کم داشت وحشت‌زده می‌شد.  
گفتم: «شاید عجیب باشه، اما مثل اینه که یه نفر مایلی رو با یه ماهی دیگه عوض کرده. مگه ممکنه؟»

به مامان نگاه کردم. لورن به مامان نگاه کرد. قیافه‌ی مامان طوری بود که انگار انداخته بودندش توی قفس دایناسورها.  
«نه. البته که نه. نه. نه. امکان نداره.»

صدای باد‌کنده‌ی حباب‌داری توی گوشم طنین انداخت و بوی بدی هوا را پر کرد. نگاه لورن از مایلی شماره‌ی دو به مامان و برعکس در حرکت بود. انگار حرف مامان را باور نکرده بود. کم‌کم صورتش جمع شد و چیزی نمانده بود به شکل جیغ بنفش درآید. من در همان فرصت کوتاه، از نتیجه‌ی حمله‌ی انتقامی مخفیانه‌ام لذت بردم و بعد به اتاقم دویدم تا فکر کنم. خودم حدس‌هایی زده بودم که خبرهایی هست، اما به کمک کارشناسانه نیاز داشتیم، یعنی به گوگل.

بعد از پانزده دقیقه جست‌وجوی دقیق در اینترنت، تقریباً تمام مرض‌های مرتبط با گوش که به ذهنم می‌رسید، خط خورد و کنار رفت. نه دردی

داشتم و نه از گوشم چرک بیرون می‌آمد. (عُق!) همین نشانه احتمال بیماری‌های بدتر گوش را هم به صفر می‌رساند. در سرتاسر شبکه‌ی جهانی اینترنت، هیچ بیماری مرتبط با گوش وجود نداشت که بوی گند داشته باشد. کمی عجیب بود. راستش را بخواهید، ترسیده بودم. حتی به این فکر افتادم که آمبولانس خبر کنم، اما چیزی جلویم را گرفت.

هربار کسی دروغ می‌گفت گوشم باد در می‌کرد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ این موضوع قرار بود فقط برای امروز باشد یا این‌که قرار بود برای همیشه این توانایی را داشته باشم؟ برای یک جاسوس تحت تعلیم، این مهارت فوق‌العاده‌ای به شمار می‌رفت. این حتی مهارت نبود. بیشتر به قدرت شباهت داشت، قدرت مافوق‌انسانی کم‌وبیش حال‌به‌هم‌زن.

به سرگذشت ابرقهرمان‌های موردعلاقه‌ام فکر کردم. خیلی از آن‌ها آدم‌های معمولی بودند و زندگی‌های خسته‌کننده‌ای داشتند تا روزی که یک ملاقات تصادفی یا یک اتفاق ناخوشایند به آن‌ها قدرت بخشید و همه‌چیز برای همیشه تغییر کرد.

اما من همین حالا هم مأمور الکس اسپارو بودم، یک گردن‌کلفت حماسه‌ساز با اعتمادبه‌نفس اضافی. اگر بنا بود کسی سزاوار قدرت ماورایی باشد، آن شخص من بودم. باید هرطور بود، می‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. خلاصه این‌که همه‌چیز از این‌جا شروع شد. دروغ ممنوع! از آن موقع به بعد، اتفاق‌های زیادی افتاد. اولش مثل احمق‌ها رفتار می‌کردم. با تکبر راه می‌رفتم و خیال می‌کردم هر کاری دلم خواست، می‌توانم بکنم. باید با تجربه و آزمون و خطا، یاد می‌گرفتم که این وضعیت آن قدرها هم ساده نیست. «هر قدرت بزرگی مسئولیت بزرگی هم به همراه دارد.»<sup>۱</sup> در مورد من، این قدرت کوچک با کلی بوی گند همراه بود. اما سخت‌ترین بخش ماجرا؟ فهمیدن این‌که کسی دروغ می‌گوید به معنای فهمیدن حقیقت نیست.

---

۱- این جمله‌ی معروف را عمو پن، در مجموعه‌ی مرد عنکبوتی، گفته است.

۳



## این بوی چیست؟

روز دوشنبه با یک مأموریت به مدرسه رفتم. کل آخر هفته به این فکر کرده بودم که چطور می‌توانم از قدرتم استفاده کنم و یک‌عالمه ایده‌ی خوب به ذهنم رسیده بود که بیشترشان یا به فوق پولدار شدنم ختم می‌شد یا به سفرم با یک جت مخفی به مسکو یا هر دو. چه بهتر! اما اول می‌خواستم قدرتم را روی آدم‌هایی که می‌شناختم، امتحان کنم. تصورش را بکنید، می‌توانستم کلی چیز جالب و خنده‌دار در مورد رفقا و معلم‌هایم کشف کنم. در حالی که می‌خندیدم و دست‌هایم را به هم می‌مالیدم، به مدرسه رفتم، البته فقط توی ذهنم؛ چون انجام دادن این کارها در واقعیت باعث می‌شود آدم مثل دیوانه‌ها به نظر بیاید.

درست لحظه‌ای که از در مدرسه وارد شدم، فهمیدم کار آن قدرها هم ساده نیست. در محاصره‌ی صدها بچه‌ی پرسروصدا که همه با هم حرف می‌زدند، گوشم حساسی قاطی کرده بود. یک‌بند وزوز می‌کرد. مشکل این‌جا بود که نمی‌توانستم حرف‌ها را از هم تشخیص بدهم، چه برسد به این‌که دروغ‌هایش را جدا کنم. و بو، که توی خانه تا آن حد شدید نبود، وحشتناک

شده بود. گندش بزندا! خوشبختانه وسط آن همه شلوغی راحت می‌شد وانمود کرد که منبع بو من نبوده‌ام.

رفقایم را پیدا کردم، جیسون<sup>۱</sup>، کایل<sup>۲</sup> و رانی<sup>۳</sup>. همان جای همیشگی، پشت باغ علوم، دور هم جمع شده بودند.

با لحن تونی استارک<sup>۴</sup> جوان در یکی از ملاقات‌های صبحگاهی انتقام‌جویان<sup>۵</sup> گفتم: «صبح به‌خیر، آقایون. امیدوارم همگی کورن فلکستون رو خورده باشین. یه حسی بهم می‌گه امروز قراره روز پرماجرایی باشه.»

جیسون با تمسخر رو به من گفت: «معلوم هست چی می‌گی، اسپارو؟»

رانی پرسید: «آره، چرا همیشه این‌قدر عجیب‌وغریب رفتار می‌کنی؟»

دوباره جیسون گفت: «الکس خوشش می‌آد طوری حرف بزنه که انگار

توی یکی از داستان‌های مصوره. خیال می‌کنه یه ابرقهرمانه.»

همه خندیدند. کلی به من خندیدند، که به نظرم چیز خوبی بود. من مثل دِپول<sup>۶</sup> توی مردان ایکس<sup>۷</sup> آدم بامزه‌ای هستم، البته آن قدرها خشن نیستم. به اندازه‌ی او هم فحش نمی‌دهم. ولی حالا یک قدرت هم داشتم. بخشی از من دلش می‌خواست این را به بچه‌ها بگوید؛ اما می‌دانستم همین که ماجرا را بازگو کنم، دیگر نمی‌توانم حرفم را پس بگیرم. تازه، رانی و کایل آدم‌های دهن‌لقی بودند و به چشم برهم زدن ماجرا را توی مدرسه پخش می‌کردند. شاید بعداً وقتی کسی آن حوالی نبود، قضیه را برای جیسون تعریف کردم.

---

1- Jason

2- Kyle

3- Ronnie

۴- Tony Stark - تونی استارک یا مرد آهنی یکی از شخصیت‌های معروف کمیک‌های مارول است.

۵- The Avengers - گروهی از ابرقهرمان‌های مارول که قوی‌ترین قهرمانان زمین هستند.

۶- Deadpool - شخصیتی خیالی در کمیک‌های مارول که می‌تواند بخش‌های آسیب‌دیده‌ی بدنش را خیلی زود ترمیم کند و حتی قادر به رشد مجدد اعضای حیاتی قطع‌شده‌ی بدنش است. دِپول بسیار شوخ‌طبع است.

۷- X-Men - یکی از مجموعه فیلم‌های ابرقهرمانی که براساس داستان‌های کمیک مارول ساخته شده‌اند.